

خوبی بود، خیلی در جوانی خوشگل بود، در حقیقت می‌شود او را یکی از خوشگل‌های دنیا گفت از شکل، قد و قامت، لطافت بدن، دست، پا، مو هر چه ابداً عیب نداشت قدری جلف بود چیزها هم می‌گفتند اما در عهد ما نبود من چیزی ندیدم مردم بد زبان که حرف آنها از آب دهن افمی مسموم‌تر است همه چیز می‌گویند حرکات عمومی هم بیشتر او را بدنام کرد، خلاصه وقت خواب منزل خواهرم خوابیدم فردا حرکت کردیم برای حسن آباد، سفید دشت نهار خوردیم، یک پسر عمه در سفید دشت داشتم ما را برد منزل خودش نهار خوردیم، شب را حسن آباد مندیم [ماندیم] خیلی بد گذشت از بس گرم بود پشه داشت. فردا برای باغ ابریشم حرکت کردیم، شب را در باغ ظل السلطان مندیم [ماندیم] آنجا هم خیلی بد گذشت هم گرم بود هم پشه داشت. ظل السلطان هم آدم فرستاد جلو و احترام کرد دو ساعت از شب داشتیم که حرکت کردیم هوا گرم بود. بسیار آب می‌خوردم، هوای آنجا بد بود نتوانستم توقف کنم. فتح‌اله خان این حیوان بد می‌توانست که در کالسکه پهلوی من بنشیند اما با ...ها میان یک درشکه دیگر سر می‌کرد. خلاصه رسیدیم به اصفهان، رفتیم منزلی که کرایه نموده بودند، شب را خوابیدم، صبح دکترها را جمع کردند مشغول معالجه شدیم، یک خانم انگلیسی تازه آمده بود در اصفهان، خیلی با علم بود تازه از رشته مریضخانه مرسلی انگلیسی آمده بود اصفهان، اما هنوز مریضخانه نداشتند در جلفای اصفهان بودند، معالجه مرا دکتر کاردیمان خانم می‌کند، خلاصه ما ماندیم اصفهان، معالجه نمودم اول قوس بطرف بختیاری از راه چهارمحال، برگشتم دو سه شب سورشجان ملک خودمان بودم رفتم جوثقان چند شب هم آنجا بودم، مادرم و خواهرم و همه خانواده‌ام را ملاقات نمودم، پسرهایم را دیدم، رفتم شلمزار خانه صمصام السلطنه چند شب هم آنجا بودم رفتم ناغان منزل سردار اسعد اسفندیار خان چند شب هم آنجا بودم زن پدرم مادر یوسف خان ناغان بود، منزل او منزل کردم اما هر روز و هر شبی خانه یکی از خانه‌های سردار اسعد مهمان بودم بعد رفتم دهنو که دهات پس کوه بود. فتح‌اله خان مانده بود سورشجان، بعداً زمستان حامله شدم دستور دوا هم از دکتر داشتم که حامله شدم بخورم، فتح‌اله خان هم افتاد به هوای

...های اصفهان. رفت برای قشلاق او هم هر جوری که بود مرا راضی کرد و رفتم اصفهان و حال آنکه وقتی که مرا به او دادند یکی از تعهداتی که داد این بود که اصفهان نرود و خدمت ظل السلطان باشد مرا گول زد که می‌روم حکومت از ظل السلطان می‌گیرم، ظل السلطان وقتی که با هم بودیم چه گفت، گفت اگر آمدم از لج خوانین چه‌ها برایت می‌کنم من باید دستم بدامن ظل السلطان باشد که اگر خوانین بخواهند به من تحکم بکنند ظل السلطان را داشته باشم، من که خیر و شر این مرد را حالا از خود می‌دانستم، همه جور با او همراه بودم، به جرأت بگم می‌دیدیم که فامیل چندان خیر این آدم را نمی‌خواهند، خیال کردم شاید ظل السلطان بکارش بخورد، حالا که نصیب قسمت من به این آدم شد چرا با خیالات او همراهی نکنم، بگذارم برود شاید او هم به مقامی رسید که عجالتاً من هم زیر دست برادرهای خود نباشم. چونکه من هیچ وقت تمکین نمی‌کردم که زیر دست خانواده‌ام بشوم، خیالاتم بلند بود، میل داشتم حالا که به این آدم شوهر کردم، یکی از بزرگان خانواده بشود، بتواند قسمت پدری خود را از حکومت بختیاری و سایرین تقاضا بکند و از همه جا سهم و شریک باشد، خدا را شاهد که از روزی که میان خانه پوسیده این آدم در خیالم نیکی برای ترقی و بزرگی این شخص چیز دیگری نبود و البته خواننده این اوراق تصدیق می‌فرماید که هیچ چیز در عالم برای زن بهتر از شوهر محترم و مقتدر نیست به خصوص من که همیشه خیالاتم عالی و یک دنیا آرزو داشتم که بتوانم کارهای بزرگ بکنم، میل داشتم یک شوهر لایق، عاقل، درست، صحیح، عادل، سخاوتمند داشته باشم بدبختانه تمام صفات شوهر من نقطه مقابل خیالات من می‌باشد، چه قدر آرزو داشتم در سایه یک شوهر بزرگواری آسوده باشم که سوای خداوند اعتنایی به نوع بشر نداشته باشم، این هم برعکس مرا نصیب این نالایق کرد، دستم بدامن مرد نالایق و ناکس رسید، افسوس که خیالات انسانی مقابل قدرت و تقدیر خدا هیچ است، ای بسی آرزو که خاک شده، چه قدر آرزو داشتم که در بختیاری کارهای نیک بکنم خصوصاً برای زن‌های بدبخت چه قدر میل داشتم، دارای یک قدرت فوق‌العاده باشم که بتوانم سنت‌های پوسیده بختیاری را از بیخ و بن برکنم زیرا که آنچه

سنت پست در دنیا هست تمام در خاک بختیاری هست، بختیاری یک حاکم قادر می‌خواهد که در سایه قدرت خود کارهای بزرگ بکند و این مشیت مخلوق بدبخت را از تاریکی و جهالت برهاند و بروشنایی آفتاب مشعشع تمدن این عصر داخل نماید، چونکه بختیاری قابل ترقیات دنیای امروزی هست و قابل عصر طلائی می‌باشد. بختیاری دارای یک مدرسه و یک بهداری نیست، هنوز از هزار نفر صد نفر سواد جزیبی ندارند. هنوز سر تا سر این خاک بحدی ظلم حکم فرماست که ظالم می‌تواند ضعیف را بکشد، مال او را ببرد ناموس او را ببرد هنوز با اینکه قرن بیستم می‌باشد چوب و فلک هست، داغ است من بیچاره که یکنفر زن می‌باشم با چشم خونبار و قلب افسرده این چیزها را می‌بینم و خون دل می‌خورم و آرزو داشتم که قدرتی پیدا کنم و رفع تمام این ظلم‌ها بنمایم و ریشه پوسیده استبداد و حشیانه را از این ولایت قطع کنم در بختیاری به دختر ارث نمی‌دهند، قباله که نمی‌دهند، چه کارهایی می‌شود که انسان از نوشتن شرم دارد مقصود کلام من اینست که آرزو داشتم یک شوهری داشته باشم که بتوانم بدستیاری او و بکمک او بختیاری را قانونی بکنم، اما افسوس که این شوهر نالایق کمک خیالات من نداد، که نداد. او جلوی ترقی مرا هم گرفت همه را بجای خود خواهم نوشت. خلاصه ایشان رفتند اصفهان خبر بردند قشلاق برای سردار اسعد که فتح‌اله خان رفت اصفهان، فوری نوشتند به لطفعلی خان عموزادهام ملقب به امیر مفخم که سوار بفرست دهات پس کوه تمام دارائی فتح‌اله خان را ضبط کن تا خودمان بیایم. صمصام‌السلطنه هم گرمسیر بود با سردار اسعد دلخوری داشت اما تا فهمید فوری بمن نوشت، توسط قاصد فرستاد. قاصد او چهارده روز از رامهرمز آمد دهنو، کاغذی هم به تمام وابستگانش که در بیلاق بودند نوشت، که هر چه بی بی مریم امر کند اطاعت کنید من هم فوری نوشته ایشان را فرستادم پیش احمدی‌ها و راکی‌ها وابستگان صمصام‌السلطنه، آنها را فرستادم سورشجان کاغذ هم نوشتم به شیخ‌ها که اگر مأمور خوانین هم آمدند، آنها را بزنید، جواب بدهید، نترسید. صمصام‌السلطنه هم جهت دلگرمی آنها نامه فرستاد - شیخ‌ها هم محکم ایستادند تفنگچی جمع کردند. مأموران

خوانین رسیدند آمنصور، آبراهیم احمدی بودند، شیخ‌ها آنها را جواب دادند و با کمال افتضاح آنها را بیرون کردند، حضرات احمدی هم رفتند به سورشجان. لطفعلی خان امیر مفخم هنوز خبر نشده بود زیرا قاصدهای او نرسیدند که سورشجان پر شد از جمعیت. لطفعلی خان هم دید اگر برود تفنگ انداخته می‌شود، اینجا حرکات عاقلانه کرد از این طرف هم احمدی‌ها کاغذ نوشتند به فتح‌اله خان که بنا به فرموده صمصام‌السلطنه آمدیم سورشجان، هر چه هم بی‌بی مریم بگوید اطاعت داریم اما اگر لطفعلی خان آمد ما نمی‌توانیم تفنگ به اولادان ایلخانی و حاجی ایلخانی بپردازیم اما اگر خودت نزد ما باشی ما تفنگ می‌اندازیم، حالا خوب است خودت فوری حرکت کنی تا رفع این مرافعه بشود. فتح‌اله خان کاغذ نوشت به من که تو شرّ این مردم را از من بکن، هر روز می‌نویسند بیا سورشجان، من بیایم چه بکنم تو خودت می‌دانی هر چه بکنی مختاری، بیچاره اینطور راضی بود در سورشجان تمام علاقجات و دارایی او را ببرند اما از زنهای فاحشه رد نشود. با التماس بمن نوشته بود که بنویس به احمدی‌ها که کاری بمن نداشته باشند، من هم نوشتم به آنها که چه از فتح‌اله خان می‌خواهید این آدم از اصفهان نمی‌آید بخصوص که حالا حکایت جنگ و دعواست، شما خودتان باشید. لطفعلی خان هم البته آدم عاقلی می‌باشد، سربختیاری‌ها نمی‌آید. خلاصه فتح‌اله خان با...ها مشغول عیش بود ما به زد و خورد. کاغذی به سردار اسعد نوشتم صمصام‌السلطنه هم آنجا با دیگر برادران خیلی‌های هو و دعوا کرد که خواهرتان را دادید که این حرکات را بکنید من هم با شما طرف می‌شوم. چون این خواهر بیچاره به این آدم شوهر نمی‌کرد، او را بزور دادیم، حالا من با تمام قوای خود تا جان دارم از او حمایت می‌کنم، خوانین هم دیدند بدکاری شد از اینطرف من برای همه جور زد و خورد ایستاده‌ام از آنطرف صمصام‌السلطنه از من حمایت می‌کند کار خراب می‌شود. نوشتند به لطفعلی خان که از سورشجان رفتند، خوانین به خود من هم نامه نوشتند که ما شما را دادیم به فتح‌اله خان که او اصفهان نرود حالا هم باز از سر تقصیر او گذشتیم، اما باید اصفهان رفتن را صرف نظر کند، خلاصه شر خوابید، آقایانی که سورشجان آمدند را انعام دادم، رفتن برای

منزل‌های خودشان سوای لطفعلی احمدی که دختر فتح‌اله خان را به او وعده دادیم، یعنی عقد نمودند این کار را هم فتح‌اله بدون اجازه من کرد برای این زن دادن هم سال قبل همان وقتی که من مریض بودم، خوانین کش مکش با فتح‌اله خان نمودند که آلطفعلی بسته (وابسته طایفه‌ای) خانه حاجی ایلخانی بود، چرا شما بدون اجازه زن به او دادید. خلاصه بهار شد فتح‌اله خان از اصفهان آمد خوانین هم تماماً از قشلاق آمدند سوقاتی که فتح‌اله خان برای من از اصفهان آورد باز بیماری دیگری بر مرض‌های سابق بود ناخوشی مشهور به کوفت، با بدن زخم تشریف فرما شد. بی انصاف از شرمندگی خودش بروز هم نمی‌داد ناخوشم، من هم حامله بودم، تا سردار اسعد تشریف آوردند دهنو بمن فرمودند با این آدم یک جور رفتار کن چونکه گویا مریض می‌باشد. وقتی من فهمیدم بحال خود گریه زیادی کردم و با بخت خود در جنگ جدال بودم، سه سال بود که من زیاد مریض می‌شدم حالا قدری بهتر شدم، از ماه پنجم حاملگی ام گذشته بود، چونکه آن دو بچه را به ماه پنجم که میرسیدم سقط می‌شدند خیلی امیدواری داشتم که بعد از این اولادهایی پیدا کنم این بدبخت دوباره سوقات برایم آورد، شرف و آبروی خود را میان چشم همچشم بروز داد مرا سرافکننده نمود خدا سزای او را بدهد. من هم از او دوری می‌کردم، اما ابداً بروی خود نیاوردم، حرف سرد هم به او نزدم، مریضی این آدم تمام دهان و گلوی او را زخم گرفته بود، چند نفر بدبخت را هم گرفتار مرض خود نمود، باز میگفت مگر من ناخوشی دارم ابداً!! من در تمام دنیا و هیچ تاریخی که چنین خلقتی را نشان بدهد ندیده‌ام! آنوقت در چهارم‌حال بودیم، آمدند یک معالجه ناقص از این آدم ناقص نمودند از دهنو آمدیم برای سورشجان تابستان سورشجان بودیم، وضع حمل نزدیک شد، دکترها وضع حمل مرا خطرناک نشان می‌دادند، قرار بر این گذاشتند خانم حکیم انگلیسی که مرا قبلاً معالجه نموده بود بیاید، اما خود قبول نکردم گفتم؛ هر چه خدا بخواهد همان می‌شود، با فتح‌اله خان یکجا بودم اما نزدیک به او نمی‌نشستم، دست به او نمی‌زدم، چندان نفرت نمی‌کردم زیرا که از خداوند می‌ترسیدم ماه نهم من رسید، خیلی سنگین بودم فتح‌اله خان رفته بود قهفرخ خدمت اسفندیار خان سردار اسعد، شب

جمعه بیستم ماه جمادی الاول هزار سیصد و شانزده ساعت از شب گذشته خداوند مصطفی قلی خان را بمن کرامت فرمود. برعکس گفته دکترها خیلی سهل و آسان وضع حمل نمودم، یکنفر سوار رفت پیش فتح‌اله خان برای مژدگانی، فتح‌اله خان فرستاد خدمت اسفندیارخان سردار اسعد که مرخص بفرمایید بروم سورشجان چونکه بی بی مریم وضع حمل نموده، برادر عزیزم فرمودند من هم باید با شما بیایم دیدن خواهرم، خیلی هم از پسر زاییدن من خوشحال شد، مژدگانی ده تومان داد به کاکا قوت که رفته بود جهت مژده خوری. سوار برگشت که فردا سردار اسعد با لطفعلی خان همراه با فتح‌اله خان می آیند، من از تشریف فرمایی سردار خجالت کشیدم چونکه این اوقات احترام پدرم و برادر را خیلی می کردند. من خیلی صبور بودم خجالت می کشیدم که بحضور برادر بزرگم کاری بنمایم برعکس حالا که روز به روز قانون بزرگ کوچک از خانواده ما هجرت می کند، چنین تصور می کنم که بخت و اقبال این فامیل با قانون خانوادگی رو به ضعف می رود چونکه هر خانواده هر فامیل که ترک قانون اجدادی خود را کرد، بخت و اقبال از آنها برمیگیرد. چنگیزخان خونخوار وقت مرگ به اولادش سفارش کرد وصیت نمود که تا مادامی بر روی یاسا^(۱) و یالون من رفتار می کنید، بر تمام کره زمین تسلط و فرمانروائی خواهید نمود، هر وقت پشت به یاسا و یالون نمودید بخت و اقبال هم پشت بشما خواهد نمود. همان جور هم شد که آن پادشاه قهار خونخوار گفته بود. بعد از ظهر فتح‌اله خان وارد شد با کمال خوشحالی که خداوند به او پسری کرامت نمود، گفتند سردار اطراف عصر وارد می شوند، من از خوابگاه برخاستم، آنچه خواهر شوهرم التماس نمود، آنچه فتح‌اله خان و زنهای قابله گفتند که مریض می شوی، شما باید تا ده روز بستری باشی قبول نکردم گفتم سردار که تشریف بردند باز راحت و استراحت می کنم و خجالت می کشیدیم، سردار بیاید من خوابیده باشم یا بچه (نوزاد) پهلوی من باشد پس بلند شدم لباس پوشیدم، سردار وارد شد به بیرونی هیچ توقف ننمود و سواره

۱- یاسا = قوانین وضع شده از جانب چنگیز که به یاسای چنگیزی معروف بود.

آمد تا در خلوت من پیاده شد، من هم درب در اطاق ایستادم، وقتی که رسید تعجب کرد، فرمود: پس دروغ گفتند تو وضع حمل نکردی، خواهر شوهرم که پهلویم ایستاده بود گفت: بلی وضع حمل نمود یک پسر خیلی خوب، فرمودند پس چطور نخوایدی زنها وقتی وضع حمل می‌کنند تا بیست روز می‌خوابند خواهر شوهرم گفت: آنچه اصرار نمودیم قبول نکردند، برای تشریف فرمایی سرکار بلند شدند گفتند خجالت می‌کشم، گفت: خیلی خیلی بد کردی، مریض می‌شوی و فرمود: فوری پتو آوردند سر مرا خودش بزور گذاشت سر متکا که بخوابم، آنچه اصرار فرمودند من نخوایدم، خیلی خوشحالی فرمود. فرمود بچه را بیاورند من چقدر خجالت می‌کشیدم، بچه را آوردند بغل گذاشت و گفت: اسمش را چه گذاشتید؟ عرض کردند جهانگیر چونکه قبل از تولد گفتیم اگر بچه پسر است جهانگیر اسمش باشد وقتی که متولد شد همان ساعت جهانگیر خان صدایش کردند و ایشان فرمود باید اسم عمویم را بگذارید، فوری فرستاد سیدآبادی را آوردند در گوش بچه اسم مصطفی قلی خان عمویم که پدر شوهرم باشد را صدا کردند بمبارکی اسم او مصطفی قلی خان شد، فردای آنروز اسم‌گذاری که تشریف بردند چقاخور، از همه طرف یعنی فامیل کاغذ تهنیت فرستاده شد تمام فامیل مزدگانی به آنکه خبر پسر زائیدنم را برد، دادند اول ماه میزان رفتیم برای دهنو، از راه جونقان به شلمزار رفتیم، چند شب جونقان چند شب شلمزار ماندیم بعد رفتیم ناغان چند شب هم ناغان بودیم برادر عزیزم اسفندیارخان سردار اسعد از چقاخور به ناغان که منزل زمستانی خانواده او بود رفته بود، ناخوش شده بود ناخوشی او حسبه بود، خیلی اوقاتم تلخ بود، دکتر کار از اصفهان آمد معالجه‌اش نمود، خوب شدند من هم آمدم دهنو، بچه روز بروز قشنگ‌تر می‌شد، من هم شبانه‌روز مشغول خانه‌داری و بچه‌داری بودم، طایه (دایه) برای او گرفتم اما تمام زحمت او را خود کشیدم، شب‌ها طایه را بیدار نمی‌کردم خود زحمت بیداری را می‌کشیدم، بعد از دو ماه که دهنو بودم برادر عزیزم حاجی علیقلی خان از طهران آمد جونقان، من رفتم جونقان جهت دیدن برادرم، خواهرم هم رفته بود جونقان هر جا که او بود من میل داشتم آنجا باشم، او هم همین جور. بچه را هم دادم بردند، او را فرستادم

ناغان پیش بی بی خاتون جان عیال سردار اسعد که تا آمدن خودم از او پرستاری بکند، من ماندم چونقان تا برف آمد اما چه برفی دو شبانه روز برف آمد تمام راه‌ها بسته شدند، و راه من تا دهنو مسدود و سخت بود، یکی تنگ معروف درکش و رکش که هر دو مله^(۱) چون دو اژدها میان راه بودند از آنها رفتن خیلی خطر داشت، اوقات من تلخ شد، اما از ملاقات برادرها و خواهرهایم خوش بودم منتها دو گرفتاری داشتم که ناچار بودم بروم دهنو والا می توانستم بروم، زمستان خدمت برادر عزیزم باشم که دو سال بود او را زیارت نکرده بودم، یکی اینکه بچه‌ام را نیاورده بودم، یکی هم فتح‌اله خان می خواست در خدمت اسفندیار خان سردار اسعد برود فشلاق، تهیه وسائل او را ندیده بودم. خلاصه چهار پنج روز دیگر باید حرکت کنند، هر روز کاغذ می نوشت که چرا مانده‌ای و یک چیزهایی می نوشت که آدم از مطالعه آنها نفرت می نمود توقف مرا در چونقان یک توهین بزرگی نسبت به خود می دانست من هم از نوشتجات این حیوان ناراحت و از دوری بچه‌ام نگران بودم. راه تنگ درکش و رکش هم خیلی سخت بود، هیچ سالی به این سختی نبود و حاجی خسروخان سردار ظفر هم برای فشلاق حرکت می کرد، خط سیر او هم از تنگ بود، بمن فرمودند دو روز صبر کن با هم حرکت میکنیم من قبول نکردم، یعنی تقصیر نداشتم هم بچه‌ام بود هم بایست تهیه سفر شوهر را ببینم، خلاصه اَلطفعلی احمد خسروی که داماد فتح‌اله خان و با چهار سوار آنجا بود، پنجاه نفر هم پیاده چونقانی همراه من نمودند، خیلی سفارش به اَلطفعلی نمودند که دم تنگ که رسیدید اگر برف زیاد بود برگردید، آقایان حاجی علیقلی خان و حاجی خسروخان فرمودند اگر یک مواز سر بی بی مریم کم شد جان تو که اَلطفعلی میباشی، در خطر است. خلاصه حرکت کردیم، آفتاب هم بود، اما هوا سرد بود، روزگار زمستان خیلی کوتاه بود رسیدیم اول تنگ چونقانی ها کم کم عقب نشستند دو تا هم برگشتند ما ماندیم، پنج سوار، دو نفر فراش از خودم هر چه جلو رفتیم برف زیادتر می شد، اما متأسفانه می گفتند جلو که

برویم ضخامت برف کم می شود به این امید جلو رفتیم، اما بر عکس برف زیاد بود، نه می توانستیم برگردیم، نه از جلو خبردار بودیم، یک نفر انسان هم در راه نبود تا رسیدیم به جایی که امیدوار بودیم برف کم باشد، پناه بر خدا که برف به اندازه ای بود که تا کمر مالها (چهارپایان) میان برف می رفتند، تمام پیاده شدیم، مردها سر مالها را می کشیدند از جلو من می رفتند که شاید راه برای عبور من وا کنند اما ممکن نمی شد من تا کمر در برف می رفتم، هر چه جلو می رفتیم، برف زیادتر می شد، جاهای خطرناک که اگر یک قدم از راه تجاوز می نمودیم، می رفتیم آنجا که عرب نی می انداخت. خلاصه من دیدم بد جوری شد به بلای خیلی بدی گرفتار شدم اما حوصله می کردم چونکه جلو سختیهای دنیا اگر انسان خود را سخت و خشن نشان نداد، از میان خواهد رفت به علاوه اگر من می ترسیدم یا کم حوصله بودم تمام سوار نوکر که همراه بودند از دست می رفتند تمام مالها را ول کردیم که شاید خودمان را نجات بدهیم وضعیت بسیار خطرناک شده بود و برف راه پس و پیش را بسته بود تصور نمی کنم تا به امروز هیچ زنی گرفتار به این گونه پیش آمد شده باشد و جان بدر کرده باشد، حتی مردهای همراه بعد از این حادثه با اردوی خوانین بی موقع برای قشلاق حرکت کردند که چند نفر از سوارهای آنها در همین تنگ تلف شدند، یکی از آنها آحیب اله پسر آحیدر مراد احمد خسروی بود که سوار خوب و جوان خوبی بود. کار من خدایی بود، از طرف خداوند بمن رحم شد که یکنفر زن میان برف بمیرد و نعش او را با کمال خفت میان برف تیکه تیکه پیدا کنند، تا سالهای زیاد افسوس این مطلب برای بازماندگان من می شد والا نبایست جان بدر ببرم. خلاصه شب شد، هوا تاریک شد، پناه می بردم بخداوند، چه خیالهای وحشت انگیز که می کردم، همان خیالها بقوت من می افزود و دل داری به لطفعلی و نوکرهای دیگر می دادم، اما لطفعلی چه حالی داشت، من او را دل داری می دادم، می گفتم، خداوند مرا از نصر رحمت خود دور نمی کند، انشاء اله ما را نجات می دهد، یکنفر کلفت که همراه من بود همیشه پهلوی من راه می رفت دیدم صدای او را نمی شنوم صدایش کردم، دیدم او نیست، ایستادم، گفتم لطفعلی کلفت پیدا نیست گفت: می خواهی چه به روزگارم بیاوری خودت راه برو چه کار به کلفت داری، گفتم: آفرین از این مردانگی ممکن نیست من قدم

بردارم تا این بیچاره را پیدا نکنم، گفت: چه می‌گویی؟ چگونه او پیدا می‌شود میان این برف، تاریکی، تا این را گفت فهمیدم که او را میگذارند و میروند همان جا میان برف نشستم، گفتم: تا او را پیدا نکنم حرکت نمی‌کنم، نوکرها تمام با هم او را صدا کردند بعد از اینکه خیلی جار کشیدند جواب داد، فهمیدم که عقب مانده است، هنوز نمرده است فوری سه نفر را عقب او فرستادم خودم هم نرفتم، آنچه اسرار نمودند شما بروید او را می‌آورند، قبول نکردم، بعد از نیم ساعت او را آوردند، دوباره راه افتادیم، اما چه می‌دانیم کجا می‌رویم یقین می‌دانم که رحمت خداوند ما را دلالت می‌نمود والا تمام این تنگ پر از خطر برف بود، راه بی‌راه، جاهای پرت شدنی، تمام برف بود، یک جایی داشت که سیدی از آنجا پرت شد، رفت آنجایی که عرب نی انداخت آنجا هنوز به اسم آن سید هست، وقتی که هوا هنوز تاریک نشده بود خودم دیدم اَلطفعلی با مالش (اسبش) که اسب خوبی بود، از همان جا سراشیب شد و من فریاد کردم اسب را ول کن خودت را نجات بده، اما بقدرت خداوندی عالم یک تکانی به اسب داد، خود و اسب را نجات داد حالا من نمی‌توانم شرح این ماجرا را درست بدهم، همین قدر می‌دانم خداوند خواست او را نجات بدهد. رحم خداوندی ما را بخط راه دلالت می‌کرد والا شب تاریک، برف فوق‌العاده، راه خطرناک، با این وضع و حال خود با توکل بدرگاه خداوند عالم و عالمیان قدم قدم با هزاران زحمت و مشقت می‌رفتیم، سه ساعت از شب گذشته بود به یک سراشیب رسیدیم دیدم میان این برف سفید یک تکه پیراهن سیاه پیدا است خیال نمودم که برف کم شده است این زمین است اَلطفعلی و نوکرها را که عقب سر من بودند صدا زدم به آنها گفتم: الحمدلله زمین پیدا شد، گویا چند قدم جلوتر برف کم باشد، خودم هم با زحمتی که بود جلو می‌رفتم، بر عکس هر چه جلو می‌رفتم برف زیادتر بود راه هم عمیق‌تر که گاهی تا کمر می‌رفتم میان برف تا رسیدیم به سیاهی دیدم، این زمین نیست بلکه یک چیز متحرک می‌باشد، شمعچه موم را گرفتم یک قوطی داشتم یکی از آنها را روشن کردم در پناه چادرم گرفتم دیدم آکاووس اسمی که از دایه‌های سردار ظفر بود او هم همراه ما بود خواست کجا برود نمی‌دانم، این بیچاره افتاده بود در یک گودالی که پر از برف بود، همان کله‌اش پیدا بود.

ابدأ تصور بسته به لیاقت انسانست بایستی یک جوانی بمن بنویسد، این را نوشت من از طرف او معیوس [مأیوس] شدم یعنی معیوس [مأیوس] بودم، مجبور شدم که با این حالت ناخوش با این بچه‌های کوچک بمانم در هوای کثیف و مسموم دهنو، چونکه تا آنها نمی‌توانستند سوار بفرستند، سوار معین می‌کردند، هو هو می‌کردند میدانستند من زیر بار این گونه حرکات غیر قانونی نمی‌روم، لابد من هم سوار جمع می‌نمودم تفنگ انداخته می‌شد. نمی‌شد، سوار بفرستند، سردار اسعد حاجی علیقلی خان با صمصام‌السلطنه می‌نوشتند بمن حالا که شوهر بدبخت و بی‌وجدان شما دست از اصفهان و ظل‌السلطان بازی بر نمی‌دارد و بخوبی حاضر نمی‌شود که ارث صغیرهای فرج‌اله خان را بدهد شما هم بیایید سورشجان را ضبط کنید برای خودتان، چونکه ارث پدر خود می‌باشد خرج هم به فتح‌اله خان ندهید، شیخ‌ها را هم تخلیه کنید، برای پسرهای فرج‌اله خان راحت کنید، شوهری که این افعال و احوال را دارد چرا خود را طرف با ما می‌کنید. من فکر کردم فرمایشات آنها خوبست، عقل من هم همین حکم را بمن می‌کرد اما غیرت و شرافت هی بمن می‌زد که هر چه این شوهر پست باشد، هر چه بی‌شرف باشد، هر چه رذل باشد، اما باز شوهر تو است، اولاد از او دارم از مال او می‌توانم هزار جور زندگانی بکنم نه از مال برادرهایم، پس در این صورت مجبورم که با

تمام قوانین عقل خودم از مال و ملک این بدبخت دفاع نمایم بدبختی اینجا بود که این شوهر بدبخت من نمی دانم چه دشمنی و پدر کشته‌ای با بچه‌هایم داشت و به بچه‌های صغیر و بدبخت من رحم نداشت اگر به میل خودش بگذاشتند، می‌گفت: نان خالی هم به این بچه‌ها ندهید، ابدأ خیال نمی‌کرد که این بچه‌های صغیر حق دارند اگر حاکم‌های دنیائی احقاق حق آنها را نکنند مطمئناً خدای مقتدر می‌کرد و خودم را پیش وجدان خود شرمنده نمی‌دیدم، اما خداوند از تقصیر بزرگان فامیل ما بگذرد آنها هم که از روی حقیقت و خداپرستی عمل نمی‌کردند، تماماًش از روی لجاج بود، برای خودشان تفره می‌زدند که دو تکه ملک دست ورثه فرج‌اله خان بود، چه بکردم آنچه در خلوت به این شوهر بدبخت می‌گفتم که قراری در کار این صغیرها بگذار که آسوده باشند اعتنا نمی‌کرد، لابد بایستی آشکارا با او طرف بشوم این هم که نمی‌شد شوهر بی‌وجدان من با اولاد برادرش این جور باشد با اولادان خودش هم بدتر بود، یک اخلاقی و صفاتی خداوند به این شخص بد کردار داد که دویمی [دومی] ندارد، من بیچاره هم به آتش او گرفتار شدم، برادرهایم اگر این همه لجاج نمی‌کردند من باز یک قراری می‌دادم فتح‌اله خان خوشش بیامد یا بدش بیامد، اعتنا نداشتم افسوس که تمام از روی لجاج کار می‌کردند، در هر صورت من با بچه‌های خودم در دهنو بودم بعد سه تا پسرهای فتح‌اله خان را فرستادم اصفهان پیش خودش، خودم با بچه‌هایم ماندیم در میان آتش سوزان دهنو ناخوش، بی‌حال، گرفتار، بی‌صاحب، من چه حالی باید داشته باشم، شوهر در اصفهان با...ها عیش بکند، من بنا خوشی گرفتار در یک جانی که گوشت انسان را پشه‌ها زنده زنده می‌خورند. گرما مثل عربستان، برادرها دشمنی شبانه روزی می‌کردند با این حالت مشغول نوشتن... نوشتن [و] خواندن آنچه هم ناخوشی من سخت‌تر می‌شد، مخلوق هم با من سخت بودند تا اینکه روزگار من هم بمیل مخلوق رفتار کرد. یک دختر شش ساله داشتم که مادر دهر کمتر دختر باین خوبی دیده بود، صورت خیلی قشنگ، تربیت دختر مثل دختر هیجده ساله مثل دخترهای بزرگ تربیت شده تصور نشود محبت مادری و فراق ابدی مرا وادار به این تعریف و توصیف نموده است، هر کس که دختر مرا

دیده انصاف می دهد که من اغراق نگفتم، این بچه بدبخت من از بدی هوا و گرمی دهنو تب کرد، خودم هم که ناخوش بودم کسی را نداشتم نه حکیم، نه پرستار، پسری هم که تازه تولد نموده بودم، او هم ناخوش امان، امان از آن روزگار که تا یادم می آید دیوانه می شوم، هر چند روزگار از این سخت تر هم دیده ام امان باز امان از آن روزگار این شوهر پست و بی شرف من، شبانه روز مال و ثروت را صرف ناخوشی یک فاحشه می کرد ده تا حکیم بالای سر او طبابت می کردند در صورتی که عیال و اولاد شرعی خودش به این روزگار گرفتار بودند یک دفعه دختر بیچاره من ناخوشی اش شدت گرفت فرستادم دکتری در چقاخور بود او را بیاورند، نوشتم به صمصام السلطنه که خود و بچه هایم ناخوشیم، بدحالیم، دکتر را بفرست، امیر مجاهد که یوسف خان باشد و او هم آنوقت در صف مخالفین من بود بدگفت که فلان کس می خواهد از دهنو بیرون نرود ناخوشی خود و بچه هایش را بهانه نموده است، باید با اینحال از دهنو حرکت کند، صمصام السلطنه با او طرف شد گفت: آیوسف مرا وادار نکنید فعلاً حرکتی نکنم که اسباب خرابی تمام فامیل بشود، چطور مریم از خانه خود با حال ناخوش و بچه های ناخوش حرکت کند، حالا بدبختی سوای سورشجان که جای داشتیم آنجا هم ناخوشی و یا بود، چونکه درین تاریخ که هزار و سیصد و بیست و دو بود و یا در تمام چهارمحال حکم فرما بود. صمصام السلطنه دکتر را که برادر مهم خان معروف بود، فرستاد دو سه شب بود کاری از او ساخته نشد، چونکه جلو مقدرات خداوندی را نه حکیم، نه دوا نه غذا نمی تواند بگیرد، آنچه خدا خواست همان می شود، دختر بدبخت من به تاریخ هزار و سیصد و بیست و دو روز دوشنبه ساعت چهار عصر فوت شد، داغ صورت ماه خود را تا زنده هستم بدل من گذاشت در حالتی که عکس بی شرف پدرش را در بغل داشت و می بوسید یک محبتی این بچه داشت این حوادث مرا بی اندازه از زندگانی دنیا مأیوس و کسل نموده است، خیلی باید تحریر نمایم. بعد از مردن دخترم تمام قوه من تحلیل رفت، ناخوشی من فوق العاده شد، دنیا و مخلوق نسبت بمن بمیل همدیگر رفتار می نمودند و حال آنکه هیچ وقت این دو با هم موافقت ندارند، این دفعه برای خاطر من آشتی کامل نمودند، در این

حال ناخوشی، بچه مرده، گرفتار این ترحمی که خداوند بمن فرمود، ترحم بزرگ، این بود که مصطفی قلی پسرم بعد از فضل خداوند یگانه امیدم بود فتح‌اله خان مبتلا به ناخوشی سفلیس بود هشت بچه از این مرد داشتم که شش تای آن تلف شدند، خداوند اجر او را بدهد!

امیدم بود با این هوای گرم و کثیف ناخوش نشد از طرف او آسوده بودم و یک محبت فوق‌العاده به این پسری که تازه متولد شده بود پیدا نمودم شبانه روز اوقات خود را صرف او می‌کردم، بچه هم پاهایش ورم می‌نمود، همیشه خوب بود گاهی حالش بد بود، چه پسر قشنگی بود، کمتر بچه به این زیبایی و این جور قشنگی دیده بودم. مختصر آنچه ما تفره زدیم، فتح‌اله خان شوهر با غیرتم بیاید، برود چقاخور خدمت صمصام‌السلطنه بلکه راحتی ما فراهم بشود، چونکه ... پوسیده او ناخوش بود نمی‌آمد، خوانین هم تمام صحبت و حرفشان و اسباب دستشان دو مطلب بود یکی مسئله بچه‌های صغیر فرج‌اله خان و که چرا فتح‌اله خان می‌رود پیش ظل‌السلطان که پدر کشته ما می‌باشد چرا حق نعمت مرحوم ایلخانی را بخیانت ادا می‌کند، اما خداوند را شاهد می‌گیرم، نه مقصود باطنی برادرهایم اعتقاد حق صغیر بود، نه رفتن فتح‌اله خان به اصفهان، خدمت نمودن به ظل‌السلطان، مقصود اصلی برادرهایم بردن ملک شیخ‌ها بود. مقصود فتح‌اله خان هم به اصفهان رفتن دنبال کارهای بی‌شرفی و رذالت‌آمیز، ننگ‌آور خودش بود. ظل‌السلطان بی‌چاره ابداً میل نداشت که این شخص اصفهان بیاید، یک دفعه یک کاغذی به او در خود اصفهان نوشت که الان آن کاغذ در نوشته‌جات ما ضبط است، برادرانم میل داشتند که من خود از دهنو خارج بشوم، آنچه حاجی علیقلی خان سردار اسعد می‌نوشت که هوای دهنو بد می‌باشد، بچه‌هایت می‌میرند، خودت می‌میری، از آنجا خارج بشوید، آخر تو چه کار داری خودت را با برادرهایت طرف می‌کنی بگذار شوهر بدبخت و ننگینت را تنبیه بکنند اکنون نه گرما، نه ناخوشی، نه مردن، نه فرمایشات برادر جلو طبیعت تند، خشن و ناهموار مرا نمی‌گرفت، حق هم داشتم می‌گفتم پس چرا مرا به عنف به این شخص دادید، مرا جوانمرگ نمودید از جوانی و لذت جوانی بی‌نصیب

کردید، حالا می خواهید مال و ملک این بدبخت را ببرید و محتاجم بنمائید، تا نفس آخر برای مال و ملک این شخص دفاع می کنم، وقتی دیدند که من به هیچ نوعی دست از شیخ ها بر نمی دارم، مشورت نمودند که بروند سورشجان را ضبط نمایند. در طهران فتح اله خان برای حاجی علیقلی خان سردار اسعد قرض نموده بود، سردار ظفر نوشته بود به فتح اله خان که فلان کس قرض شما را نمی دهد این بدبخت هم بدون فکر و خیال بدون اینکه ملتفت بشود، سردار ظفر می خواهد یک حرفی از او بدست بیاورد بعد بفرستد تمام انبارهای سورشجان را تخلیه کند، نوشت خود وکیل هستی بفرستید سورشجان جنس و پول را بردارید. حال یکنفر زن با این همه فامیل خود طرف شود برای مال و ملک شوهر آنوقت شوهر بدبخت هم این حرکات را بکند، سردار ظفر شبانه روز عقب او می گشت، شوهرم این جور دستور می داد بدون اینکه به غیرت او بخورد که چرا سوار برای زن و بچه ام فرستادید، یا ملک و مالم را ضبط نمودید، می نوشت خود وکیل هستی و حال آنکه من نوشتم، بیست روز دیگر این پول را میدهم، در صورتی که حضرت صمصام السلطنه بمن دادند که شوهر خوش غیرت این جور نوشت و به این وسیله می خواهند بفرستند جنس سورشجان را غارت نمایند، حالا تصور نمائید یکنفر زن ناخوش، بچه مرده با شوهر الوات و بی حیا و برادرهای دشمن تنهای تنها چه کند، فکر کردم سورشجان که و با هست نمی توانم پسرهایم را آنجا ببرم اما خود توکل به خدا بکنم بروم سورشجان، بچه هایم با خانه و عیالهای دیگر دهنو باشند، خوانین اخوان وقتی که من نباشم کاری به این بچه و یک مشت کلفت و نوکر ندارند، قشون و سپاه برای آنها نمی کشند خودشان می دانند طایفه شیخ ها تابع خداوند چه می کنند صمصام السلطنه هم یکنفر است از بس با این برادرهای بد عقیده خودش کش مکش نمود، عاجز شد. حالا او چگونه طرف داری از من می کند، آخر من هم در فکر او باشم، چرا برادرهایم را روبروی هم نمایم برای مال دنیا اگر خدا بخواهد بمن و اولادم رزق بدهد امید بدهد. پناه بر خدا هر چه از خدا آمد، خوش آمد، بهتر آنست که کورکورانه خود را بدست قضا و قدر خداوندی بدهم، این فکرها را نموده مصمم شدم، خودم تنها بروم سورشجان، خانه

و بچه‌هایم را بگذارم دهنو به حضرت صمصام‌السلطنه هم اطلاع دادم، او هم راضی شد، من هم چونکه هوا خیلی گرم بود، ناخوش هم بودم خدا میداند با حالت تب می‌رفتم، پنج ساعت از شب گذشته سوار شدم رفتم برای سورشجان آفتاب که بلند شد، هوا گرم شد در شلمزار که ملک عمارت حضرت صمصام‌السلطنه بود پیاده شدم شب در آنجا بودم، فردا یکساعت پس از طلوع سوار درشکه شده حرکت برای سورشجان نمودم، حالا گرفتاری، بدبختی ظلم مخلوق را در حق من تصور کنید تمام مردم چهار محال از ترس وبا خارج شده بودند پناه به کوه و بیابان برده بودند، من بیچاره باید از درد لابدی [ناگزیری] بروم میان ده سورشجان که روزی ده نفر می‌میرند به هر حال توکل به خداوند نموده رفتم. یکنفر سوار جلو فرستادم که چند نفر رعیت بیاید جلو من جوب‌ها [جوی‌ها] را درست کند راه را درست کند، برای عبور درشکه به تنگ سورشجان که رسیدم جمعیت سورشجان آنجا بودند، راه درست می‌کردند همان جلو یکنفر از آنها که بیل روی شان‌اش بود تلوتلو می‌رفت، دیدم مثل اینکه پاهای او را گرفتند، یک چرخه دادند زمین خورد، درشکه گذشت معلوم شد که همان ساعت ناخوشی او را گرفت تا بردند به ده مرد اما بشرفم قسم هیچ نترسیدم، رفتم قلعه پیاده شدم، دادم قلعه را تمیز نمودند فقط دل به کرم خدا بستم، چونکه از اول عمر تا حالا غیر از او پناهگاهی نداشتم، روز بروز خداوند بزرگ کمک کرد، ساعت به ساعت بر جلالت قدرم افزود و با همه دشمنی‌های قوی نمی‌شود جلو مقدرات خدایی را بگیرند هر چند صدمه خیلی کشیدم اما الحمدالله قوی شدم که ضعیف نشدم خلاصه خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم^(۱) خیال‌های من نتیجه برعکس داد، من تصور می‌کردم اگر از دهنو خارج بشوم کاری به بچه‌ها ندارند برادرهای من بی‌حیائی را به جانی رساندند که اشهد بلا از خودشان گذشته، عالم و انسانیت را لکه‌دار نمودند و عالمی را ننگین کردند. وقتی که فهمیدند من حرکت کردم، فوری منتظم الدوله پسر مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد را

۱- اشاره به بیت حافظ دارد که (ما زیاران چشم یاری داشتیم - خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم)

که حالا سردار؟^(۱) می باشد، که این همه در واقع فوت پدرش بدرش خوردم، خودم را با حضرات حاجی علیقلی خان سردار اسعد و سردار ظفر برای کارهای او طرف نمودم و الیاس خان که حالا ملقب به صارم الملک می باشد بوزارت حاجی عبدالکریم احمد خسروی که یک ریش سفید پست و نالایق و بی شرف می باشد، و حال آنکه پدر بسیار خوبی داشت، با سوار و قشون مأمور نمودند که بیایند خانواده مرا از دهنو خارج نمایند بچه های مرا بیرون کنند واقعاً سر این مطلب که رسیدم وجدانم قبول نمی کند که تا این اندازه بی حیائی و بی شرمی را بقلم بیاورم، حالا تا خودم بودم جرأت نمی کردند قشون بفرستند به هر کس می گفتند نمی آمد، حالا که خودم آمدم قشون و سپاه سر یک مشت کنیز و کلفت و دو تا بچه، یکی شش ساله، یکی دو ماهه فرستادند هم خنده داشت، هم گریه، در هر صورت شوهر محترم من بعد از فوت برادر رفت اصفهان، برادرهایم هم موقع به دستشان آمد، میل داشتند که من با خیالات آنها همراهی نمایم و میل آنها هم تمامی دارایی شوهرم بود، بمن می گفتند حالا که این مرد این جور حرکات رذل می کند، شما و پسرت را می گذاریم که آسوده باشید، اما من قبول نمی کردم، حق هم داشتم که قبول نکنم، چونکه هر قدری شوهرم بد بود اما شوهر بود، اولاد داشتم از او وجدانم قبول نمی کرد، خلاف بشوهری نمایم که در خانه او مالک الرقاب هستم، اختیار تمام دارایی دست خودم بود دیدم اگر بخواهم به حرکات شوهرم نگاه کنم و بفرمایشات برادرهایم رفتار نمایم، بایست خانه خودم را خراب کنم، بایست خودم را محتاج نمایم، از غضب خداوند هم میترسیدم، که خیانت بشوهرم بنمایم و ملک مال او را بیاد بدهم، این بود که برادرهایم هم با خودم بد شدند، بنیاد دشمنی را با من گذاشتند حرف شرعی که نداشتند، می گفتند، ارث پسرهای فرج اله خان که برادر شوهرم بود و میان خانه خودم بود، را می خواهیم من می دانستم خیال آنها چیست، کاری به پسرهای فرج اله خان که شوهر من همسر او را عقد نموده بود نداشتند. همسرش را فریب دادند که من از فریب

دادن این زن دیوانه و از عجایب مخلوقات بی اطلاع بودم شوهرم در اصفهان بود. من هم با عیال و اولادان فتح‌اله خان زندگی می‌کردم فرج‌اله خان مرحوم قبل از مرگش در دهنو در یکی از دهات پشت کوه می‌زیست زمستان در دهنو بودیم، تابستان سبزه کوه که یکی از بیلاقات خوب دنیا محسوب می‌شود، امسال که سنه هزار و سی صد و بیست و یک می‌باشد، تا اول تابستان با عیالها و خانه و بچه‌ها ماندیم، به دهنو به امید اینکه شاید شوهرم بیاید ما را ببرد برای سبزه کوه همه هفته به او نامه مینوشتیم که زود بیاید ما را حرکت دهد برای سبزه کوه، تا وقت حرکت زمان کمی داشتیم هنوز هوا گرم نشده بود، جواب می‌داد چند روز دیگر می‌آیم، حالا خیال آمدن نداشت دروغ می‌گفت چونکه مشکل می‌دانم به عمرش ده دفعه حرف راست گفته باشد، وقتی که هوا گرم شد، دید دیگر نمی‌شود ما را از این بیشتر سرگردان نماید، نوشت برادرهایت با من دشمنند اگر بیایم، مرا مفتضح می‌کنند، نمی‌آیم شما خودتان می‌دانید، بروید سبزه کوه یا بروید سورشجان، از بدبختی این سال که تمامش برای من بدبختی بود، سورشجان هم و با آمده بود یعنی کل چهار محال و با بود، نمی‌شد بروم، دهنو هم بسیار گرم شده بود، پشه داشت که انسان نمی‌توانست زندگانی بکند، سوای من که ناچار بودم با یک مشت زن و بچه بی‌صاحب، سنگینی ماه نهم را تحمل کنم، سبزه کوه هم با نبودن فتح‌اله خان نمی‌شد برویم چونکه سبزه کوه جای ناامنی می‌باشد، ترک‌های قشقائی خیلی دزدی می‌کردند از همه جا دزدی می‌کردند چند روزی آنجا هوای گرم و رفتم با هوای گرم و کثیف دهنو ساختم، وضع حمل کردم، خداوند، یک پسر بمن کرامت فرمود سر زائیدن ناخوش شدم، ناخوشی من در اثر این بود که باز برادرهایم مشغول کش مکش با من بودند، بچه‌های فتح‌اله خان را فریب دادند، یک شب بچه‌هایش را بردند و رفتند ناغان که یکی از دهات برادرهایم بود، برادرهایم چونکه نمی‌خواستند آنها را نگاهداری نمایند، آنها را فرستادند خانه پسرهای عمویم حاجی ایلخانی، بعد هم سوار معین نمودند تا ما را بفرستند دهات و پشت کوه ما را ضبط نمایند برای صغیرهای فرج‌اله خان، من هم نمی‌توانستم که جلوگیری از تمام فامیل محترم بنمایم، حرف حسابی هم

داشتند یعنی خیال باطنی شان که چیز دیگری بود، اما ظاهراً به هر کس می گفتند ما احقاق حق صغیر می نمایم مردم هم حرکات آنها را تقدیر می نمودند، اما خداوند شاهد است که تمام برای چهار خانوار شیخ‌ها این تفره را می زدند که خودشان ببرند که آخر همین جور هم شد، در هر صورت حضرت صمصام السلطنه همه روزه دستور عمل برای من میفرستاد، کوشش خودش را هم می کرد، اما ثمر نمی بخشید، من هم با همه ناخوشی که داشتم از کارها غفلت نداشتم، بیشتر احمدی‌ها را با رئیس‌های بختیاری با خودم همدست نمودم، زیر این بار نمی رفتند که قشون سر خانه من بیاید، حضرت صمصام السلطنه نوشتند که بنویس شوهرت بیاید چقاخور تا اینکه من با بودن خودش این کار را درست نمایم، من هم یکنفر احمد خسروی که پیش خودمان وابسته بود، آغلی پناه نام را سوار قاطر سواری خودم کردم، شب و سه روز راه، سی فرسخ راه رفت تا رسید اصفهان نزد شوهرم. بدبختانه وقتی که علی پناه رسید، یکنفر زن فاحشه که سه سال بود شوهرم را پیش خودش نگاه داشته بود و او دست از عیال و اولاد، ملک و مال و غیره و برای خاطر این فاحشه برداشته بود، ناخوش و بستری بود، و این ناخوشی خیلی سخت بود، شوهر بدبختم مثل پدر مرده عزاداران بالای سر این فاحشه با کمال پریشانی نشسته بود، وقتی که گفتند علی پناه از ولایت آمده، چونکه بی اندازه شریک افعال ایشان بود، او را در خلوت خاص خود طلبید و گفت، برای چه آمدی، جواب عرض کرد، سوار از طرف حکومت بختیاری معین شده است که بیاید در املاک شما فلان کس مرا فرستاد و کاغذ هم نوشته است، این را گفت و پاکت مرا خدمت ایشان داد، شوهر پاکت را گرفت و آن را پرتاب کرد و گفت، بگذارید بینم چه خاک بصرم می شود، این زن که اینجا افتاده است خوب می شود یا خاک عالم را بر سر من می کند، من بعد از این زن ملک برای چه می خواهم مال برای چه می خواهم، در هر صورت کاغذ مرا ابداً مطالعه نکرد، سه چهار ساعت از شب گذشت فاحشه کم کم عرق نمود حالش بهتر شد، غذا میل فرمود، اسباب امیدواری برای شوهر بدبخت من فراهم آمد، آنوقت کاغذ مرا مطالعه نمود، جواب داد که من امکان ندارد بیایم خودت می دانی، حالا که نمی توانی جلوگیری نمایی، بروید

سورشجان، من تلگراف به دولت می‌کنم و با حکم و قشون دولتی بعدها خواهم آمد و حال آنکه اگر تلگرافی به دولت می‌کرد، دولت اجتنایی به فرمایشات آقا نداشتند، چونکه آن مرد با فامیل هم بطور پلتیک زمانه رفتار می‌کند، همیشه با چند نفرشان دوستی داشت، با چند نفر دشمنی می‌کرد، او اگر واقعاً می‌توانست از این میان بقول عوام کلاه خود را بگیرد که باد نبرد خیلی کار کرده او از این خیال‌ها خالی بود هیچ فکری در دنیا نداشت سوای اینکه گوشهٔ اصفهان چند نفر از این... های نکبتی اصفهان را از زیر پل که خیلی کثیف هم می‌باشند و به همه چیز راضی هستن پهلوی خود نگهدارد تمام پول خود را صرف این جور کارها بکند عیال هر چه می‌شود، بشود، اولاد هر چه می‌شود، بشود از بس بدبخت بود، او که چهار پنج آبادی خوب داشت، وقتی که من آمدم میان خانه این مرد اساس زندگانی او بقدر یکنفر کدخدای آبادی هم نبود یک زندگانی کثیف و پستی داشتند که اگر بخوام درست بنویسم باید یکصد کتاب علاهده [علیهده] تهریر [تحریر] نمایم وقتی که من شوهر کردم یک هفته بعد مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد و نجفقلی خان صمصام‌السلطنه و بقیه برادرهایم آمدند دیدن من، این خانواده محترم یک سفره که عبارت از شش زرع چلواری یا چیت باشد، نداشتند که جلو آنها بیندازند، یک دست رختخواب نداشتند که اگر یکنفر شب در خانه این شخص برود بیاورد روی خودش بیندازد، تمام چراغ خانه این شخص عبارت از دو تا لاله^(۱) شکسته بود، هر وقت مهمان می‌آمد، می‌بردند بیرون، هر وقت مهمان نبود، می‌دادند بمن پذیرایی کنم تمام زندگانی را از این جا ملتفت باشید، قرض زیاد داشتند ملک و خانهٔ مخروبه بود رعیت بدبخت فقیر، هر کس هر چه بخواست در حق این رعیت ظلم می‌کرد چند نفر نوکر که داشت، آنچه صدمه و سیاست (تنبیه) می‌خواستند در حق رعیت‌ها می‌کردند، سورشجان که قریه خیلی بزرگ و خوبی می‌باشد و بنقد خانهٔ من می‌باشد، خراب، نه عمارت، نه یک شاخه درخت که انسان چشمش به یک درخت سبزی بیفتد در هر

۱- چراغی بود نفت‌سوز که شیشه آن به شکل گل لاله ساخته شده بود.

صورت این شوهر عزیز من سوای فکر... بازی و افعال پست، بفکر هیچ چیز در دنیا نبود، جای دیگر هم گویا نوشتم، چونکه پسر از او دارم عیب‌های او را میل ندارم بنویسم والا تمامش عیب می‌باشد. مختصر سردار اسعد اسفندیار خان برحمت ایزدی پیوست که خداوند روح او را شاد نماید مرا بفراق ابدی خود گرفتار نمود، محمدحسین خان پسر امام قلی خان حاجی ایلخانی عمویم ایلخانی شد و ملقب به سردار مقخم چونکه سنن از همه برادرانم بزرگتر بود صمصام‌السلطنه شخصاً میل نداشت بسردار ارشد شوهرم اذیت برساند، چونکه بکوشش‌های او من شوهر به این شخص نمودم، اما وقتی که فامیل همه هم جهت شدند او هم نمی‌توانست جلوگیری نماید.

www.KetabFarsi.com

خلاصه قشون با شرف خوانین رسید و خانواده منتظم الدوله ناغان در ملک شخصی خود توقف نمودند الیاس خان با حاجی عبدالکریم با سوار آمدند دهنو که خانه مرا با بچه‌هایم بار نمایند در این وقت پسر دو ماهه من خیلی ناخوش بود، تب خیلی شدیدی داشت، مادرم هم بواسطه ناخوشی خودم و بچه‌هایم آمده بود، هنوز از وقتی که من برای سورشجان حرکت کردم او مانده بود برای صاحب داری این بچه‌ها، فراموش کردم بنویسم. خلاصه قشون که وارد شد الیاس خان با حاجی عبدالکریم رفتند اندرون خدمت والده و حکم خوانین را ارائه دادند مادرم جواب داد تصور بکنید این ملک این عمارت مال خود خوانین می‌باشد، بچه‌خواهرشان ناخوشست مهلت بدهید تا این بچه حالش بهتر بشود. این بچه‌ها کجا بروند سورشجان هم مرض وبا هست خدا را خوش نمی‌آید این دو تا بچه را عمداً میان وبا بفرستید شما خودتان اهل و عیالتان را کوبکوه بردید بچه‌ها را چرا میان وبا می‌برید، این جور ظلم می‌کنید، چیزی که به خود نمی‌پسندید بر مردم بی‌نوا نپسندید، آنچه آن زن محترمه التماس کرد ثمری نبخشید، التماس کرد و گفت: بگذارید آفتاب غروب بکند این بچه‌ها را حرکت بدهیم شاید نمیرند بچه دو ماهه تب‌دار و گرمای میان آفتاب تابستان با آن هوای کثافت اگر حرکت دادم فوری می‌میرند. اگر به حرف مردم اعتنا ندارید از خدا بترسید گناه این طفل دو ماهه

چیست که خون ناحق او را گردن میگیرید. جواب دادند که ما مأموریم اختیاری نداریم، از آنطرف محمد جواد خان که منتظم الدوله باشد ساعت بساعت نامه می نوشت و می داد که مگر مجسمه هستید چرا زودتر آنها را کوچ نمی دهید حالا نمی دانند کجا بروند همشیره که از مادر اسفندیار خان سردار اسعد داشتیم، خانه او در جهمان یک فرسخی دهنو بود، او آمد مادر مرا با بچه هایم ببرد جهمان منزل خودش، بچه مریض دو ماهه را قنطاق کردند سر دست دایه حرکت کردند بچه از شدت تب و آفتاب گرم و سوزان تابستان پشت کوه همان ساعت به جهمان نرسیده سر دست طایفه فوت کرد اینجاست که جلو چشمم را سیاهی گرفت تمام بدنم میلرزد، قلم از دستم نزدیکست بیفتد تمام خون به کله ام صعود نمود امان، امان از ظلم نوع بشر امان از جنس دو پا که اسم خود را اشرف مخلوقات گذاشته است.

بی قانونی و ظلم را نوع بشر به چه اندازه رسانده است که برادر در حق خواهر و طفل دو ماهه او این ستم را بنماید، و هوس دنیا او را وادار به ارتکاب این گونه حرکات ننگین کند، تصور می نمایم که وحشی های افریقا هم این گونه حرکات ننگینی نکنند این مردم کوتاه نظر این مخلوقاتی که از درنده های صحرا درنده ترند، این برادرهائی که حرکاتشان صفحه تاریخ را ننگین می کند، آیا من هم نوع شما نبودم؟ آیا اولاد پدری شما نبودم؟ به چه گناه باعث خون بچه من شدید! به چه گناه مرا بداغ ابدی و بدبختی این بچه گرفتار کردید! مال دنیا این قدر لذت دارد که برای او خون طفل معصوم را بریزید.

پس از هزار و سیصد سال صحرای کربلا را ایجاد نمودند، امان از وحشیگری، امان از بی قانونی، امان از بدبختی مردم ایران که زمام خود را بدست چند نفر دزد بی شرف دادند که هر کس دوست اشرفی به یکی از شاهزادگان قاجار داد بدون فکر حکم غارت و قتل هر خانواده یا هر ایلی یا هر آبادی یا هر بلوکی را می دهند، ای کسانی که روزنامه مرا مطالعه مینمائید، اگر در عصر شما ایران وطن عزیز مرا و خودتان دیدید به دانش و علم نورانی و مشعشع شده و قدم در راه و خاک آزادی گذاشتید یا در سایه علم و تمدن زندگانی نمودید از من بیچاره که یگانه آرزویم تمدن ایرانست یادی بنمائید. آیا ساعتی

که من در قمر گور خوابیده‌ام شما ای ایرانی‌های بدبخت آزادید؟ با کمال سرفرازی قدم‌های شمرده شمرده می‌زنید؟ بخصوص خانم‌های بدبخت که مثل اسیر در خانه شوهر از ترس روزی زندگانی می‌کنند، خصوصاً زن‌های بختیاری که واقعاً جانسوزی دارند، این بچاره‌ها را داخل موجودات نمی‌دانند. امیدوارم برحم و مروت خداوندگار که ترحمی در حق زن‌های ایرانی عموماً و بختیاری‌ها خصوصاً بنمایند. در این عصر که ما هستیم در تبعیت هیچ قانونی نیست اسماً مسلمان می‌باشند، ولی رسماً خیر تا بعد ها چه می‌شود.

از دل تنگی و پیش آمده‌های روزگار خیلی حواسم پریشان شده است، انشاءالله فردا مطلب را می‌نویسم، زیرا یادآوری این مطلب‌های غم‌انگیز انسان را کسل می‌کند، آتش خود را با گریه زیاد خاموش نمودم، بعد از گریه کردن باز شروع بنوشتن نمودم، بچه وسط راه فوت شد، او را بردند منزل همشیره آنجا مردم دهکده جمع شدند و گریه‌زاری نمودند، بچه را غسل داده کفن نمودند، بیادگاری خانواده پدرم در خاک غربت سپردم. پسر بزرگم با مادرم ماند خانه همشیره‌ام آدم فرستادند، بمن اطلاع دادند که ما را بیرون کردند، آمدیم جهمان چه بکنیم از من تکلیف خواستند من هم مانند سرگردان اگر بنویسم بیایند چهار محال که و با بیداد می‌کند آنجا هم در خانه مردم سرگردانند نوشتم چند روزی آنجا باشید تا بینم چه می‌کنم حالا من هستم این یک پسر. تمام علاقه من در دار دنیا این بچه می‌باشد که مصطفی قلی خان باشد اما فوت بچه دو ماهه را بمن نوشتند بعد از دو دفعه آمدند و رفتند دیدم اسمی از ناخوشی و یا صحت بچه نمی‌برند، فهمیدم که فوت شده است اسرار [اصرار] زیادی به سواری که آمده بود نمودم، آخر ناچار شد فوت او را به یکی از محترمین آنجا گفت، آمد بمن خبر مردن طفل را داد خدایا چه حالی پیدا نمودم چه گریه‌ها کردم، داغ دختر عزیزم تازه شد، یک جا دختر پنج ساله‌ام فوت شد، یک جا در بدری، یک جا ناخوشی خودم که هر روز تب می‌کردم، یک جا بیماری ویا و دوری مصطفی قلی اما مردن طفل از همه داغ‌ها جان سوزتر شد، زیرا که او را کشته ظلم برادرهایم می‌دانستم. خدایا چه بگویم، نفرین به این قوم بکنم به هر کس هر چه بکند مکافات او با خداست من آنها را عفو نمودم، زیرا که فطرتم پاکست و می‌دانم پاکی

فطرت به هر تقدیر اجری شایان دارد، در این صورت من هم از خداوند عالم مأیوس نمی‌باشم.

خلاصه شبانه روز کار من گریه بود تنهایی زیاد صدمه بمن می‌زد یک قریه کوچک داریم آل بلاقش می‌گویند این قریه بواسطه اینکه رودخانه دارد آب زراعت او از قنات و بهار پر آب می‌باشد. ناخوشی‌های مسری کم‌تر آنجا سرایت دارد این ناخوشی وبا آنجا نبود من به دنبال مادرم و مصطفی [قلی] خان فرستادم آنها را از بی‌راهه آوردند آل بلاق اما یکنفر نوکر و کلفت همراه آنها نیامد زیرا همه آنها خانه در دهنو داشتند، نزدیک به پائیز بود بیشتر از ترس وبا نمی‌آمدند من هم اصرار نکردم. زیرا بنده خدا بودند می‌ترسیدند مادر با مصطفی قلی آمد که خوشحال شدم. شکر خداوند را بجای آوردم که این یک پسر را از من نگرفت اما شبانه روز در هول و اضطراب بودم، زیرا که از سورشجان آدم می‌آمد کار داشتیم و حال آنکه چادر سر راه زدیم هر کس که می‌آمد او را دود می‌دادیم. اما من برای این پسر ناراحت بودم شب که می‌شد می‌رفتم به بیابانی از آبادی دور آنجا بقدر یک ساعت به حضور خداوند بخاک می‌افتادم، گریه و زاری می‌نمودم که عجالتاً این یک پسر را بمن ببخش و از من بگیر مادرم هم ناخوش بود، تب می‌کرد، خیلی هم دل‌تنگی می‌کرد، میل نداشت که در خانه ما باشد میل داشت برود خانه پسرهای شوهری که حاجی علیقلی خان و حاجی خسروخان باشند، بدون شک آنها را از من زیادتر دوست می‌داشت و حال آنکه تمام اسباب ناراحتی مرا این برادر که حاجی خسروخان باشد فراهم نمود، باز میل باطنی او با آنان بود، من هم راضی نبودم با این همه دلخوری که دارم او آنجا برود.

خیلی اوقات تلخی می‌کرد من همه را به سکوت می‌گذراندم شبانه‌روز مثل پست‌ترین کلفت خدمت به او می‌کردم. شوهر بی‌غیرت نامردم هم در اصفهان به بیماری خود گرفتار بود، ... هم آبستن شد، بچه او را از بارش بردند ناخوشی سل سینه هم داشت و دو ناخوشی دست به هم داد و مُرد، نوکرها که آنجا بودند برای من خبر می‌آوردند این ... به نوعی شده بود که بوی تعفن او تمام فضای عمارت را گرفته بود

استفراغ که می‌کرد بوی استفراغ او تمام اهل خانه را منزجر می‌کرد. اما این شوهر بدبخت من تمامش بالای سر این زن بود و تمام این کثافت را خودش متحمل می‌شد، آنوقت عیال و اولادان شرعی خودش از بی‌پرستاری، بی‌دوائی، بی‌حکیمی، به آن سختی به آن روزگار گرفتار بودند، اگر من پرستار داشتم یا کسی را داشتم که طیب برایم بیاورد، پسر و دخترم تلف نمی‌شدند، چه بنویسم از بدبختی خودم که روزگار و مقدرات مرا شریک زندگانی یک همچو نامردی کرد، ایکاش روزگار از خلقت من صرف نظر می‌نمود، ای کاشکی با بیماریهایی که برای اطفال هست همان اول خلقت مرا معدوم می‌نمود. من بیچاره از این شوهر دیوانه بچه اندازه در زحمت و عذابم، روح را صحبت ناجنس عذابیست علیم، خلاصه کم‌کم هوا سرد شد، من با مادر و پسر رفتیم سورشجان خودم هم تب می‌کردم. مادرم بهتر شد، دهات پس کوه را هم تماماً درخت کردند پسرهای فرج‌اله خان را فرستادند در عمارت دهنو که خانه من بود تمام اسباب انبار و زندگانی که داشتم در دهنو بود همه را ضبط کردند، شبانه درب آنها را باز کردند و می‌دیدند از تمام این فامیل فقط آقای صمصام‌السلطنه از این پیش آمد خوشحال نبود همه روز بمن کاغذ می‌نوشت دل داری می‌داد، اطمینان می‌داد، که دهات را پس می‌گیرم، کمال دل‌تنگی را از حرکات برادرهایش هم از جهت من و هم از جهات دیگر داشت، حاجی علیقلی خان سردار اسعد که یک شخص بزرگ و دانایی است به عنوان میانجی رفت شلمزار منزل صمصام‌السلطنه و تمام پیشنهاد صمصام‌السلطنه را قبول نمود، یکی از شرایط هم پس دادن دهات ما بود، در صورتی که اخراج پسرهای فرج‌اله خان هم بود. در مدت این کش‌مکش‌ها شوهر محترم من در اصفهان بود، فردوس ... که مُرد وصیت کرده بود به شوهرم از داشتن یک نفر فاحشه دیگر مفتخر بشود، یک دو تا همکار داشت رفتند او را از این خیال منصرف نمودند، آنوقت بنا بوصیت فردوس، عزیز آقا را جانشین کرد، اسم او را عزیزخان گذاشت، مشغول عشق جدید شد، وقتی که من دهات پس کوه را پس گرفتم حاجی خسروخان در تاب و تب افتاد با خود عهد نمود حالا که این خواهر نگذاشت ما دهات پس ... آفتح به را بخوریم و نوش جان بنمائیم، بدست

خود شوهر عزیزش تلافی می‌نماییم، آدم فرستاد در اصفهان به فتح‌اله خان پیغام داد، که شما بیائید در چهار محال اول ورود هم بیا در جوتقان منزل من و من خوب می‌دانم شما چرا اصفهان توقف می‌کنید، از من نمی‌توانید پنهان کنید، زیرا که من خوب اعمال شما را می‌دانم، مقصود شما این است که بمیل خودت با چند تا فاحشه زندگانی کنید مثل سابق، حال جهت احترام همشیره‌ام نمی‌توانید این حرکات را بکنید، من اطمینان بشما میدهم که آنچه میل دارید عمل کنید، من هم با شما همراه هستم حتی اطمینان بشما میدهم که اگر میل داشته باشید اسباب جدائی بین شما را فراهم می‌کنم، که شما بکل راحت باشید آقای حاجی خسروخان خوب نقشه برای این مجنون کشیده بود، هم از من تلافی می‌نمود که چرا نگذاشتم سه چهار آبادی مرغوب و چرب و شیرین را نوش جان فرمایند هم بمقصود اصلی خود که نابودی فتح‌اله خان شوهرم باشد میرسید.

خلاصه در هر صورت به آرزوی قلبی خود که چند سال نقشه کشیده بود می‌کرد میرسید، رد این پیشنهادها را هم یوسف‌خان امیر مجاهد با [به] سردار مظفر داده بود، شوهر (عزیزم) تمام مطالب را قبول کرد و قول تشریف آوردن به چهار محال را هم داد، حالا شما می‌دانید و آن خدایی که شما را خلقت کرده است، خوانندگان و خانم‌های محترم اگر با دقت به مطالعه این کتاب می‌پردازید و باز در ظلمات و بدبختی و اسیری مردها گرفتارید و هنوز قدم در جاده خوشبختی تجدید نگذاشته‌اید، بحال خود که نوحه‌سرایی می‌کنید فکری به زندگانی من بدبخت بنمائید، یک زن نجیب که دارای بیست و نه سال سن می‌باشد و دارای هیچ عیب شرعی و بقول عام عرفی نباشد، بچشم خودش شوهرش را ملاحظه کند که روزگارش را با ...ها سر می‌کند و این زن با کمال قوت و با کمال فتوت از تمام مخالفین شوهر بکند، با فامیل خودش برای منافع شوهرش زد و خورد کند، آنوقت از شوهر این جور مکافات ببیند اما نمی‌توانم تصدیق نکنم که شوهرم این جور باشد، اقبال خودم، این جور شوهر را ایجاد می‌کند، والا تا به حال که دیدم، این جور انسان ندیده‌ام نه شوهر من دویمی [دومی] ندارد همین بود که روزگار و طالع من برای شخص خودم خلقتش نمود، اگر بخواهم از بدبختی خودم و ناسازگاری

روزگار بنویسم، چونکه چندان سود ندارد عجز پیدا می‌کنم ای کاش شوهر من شرط ثانی برادرم حاجی خسروخان سردار ظفر را در بوته اجرا می‌گذاشت، تا از زحمات دنیا و خیالات دنیا و آرزوهای آن که اسباب سیه روزی و تیره روزی من بود آسوده می‌شدم آخ چقدر در این دنیای بی‌مقدار زحمت کشیدم، چه قدر صدمه دیدم، چه قدر مردم از شدت حسادت و بخل با من عداوت ورزیدند، چه قدر میل داشتند مرا بد کنند، چه قدر فامیل من با کمال بی‌فکری به عدم ترقی و تعالی من میل داشتند و با تمام خیالات دشمن‌های من این شوهر بدبخت من همراه بود. حالا شاید خوانندگان این روزنامه خیال بکنند که چرا باید شوهر با یک چنین عیالی این جور ضدیت بکند عرض می‌کنم این شوهر من از بس دیوانه و بدبخت بود هیچ نعمت و عظمت و ثروتی را مقابل هوای نفس خود قبول نمی‌کرد. تمام آرزوی او این بود که چند عیال و چند نفر فاحشه داشته باشد، که در مقابل او، او را خان مالک‌الرقاب خطاب کنند که تا برای شهوت‌رانی بود آنها را همه جور محبت بنماید، هر وقت هم میل داشت آنها را برهنه بکند و کتک بزند و تهمت نامشروع هم بزند و بدون اینکه ملاحظه بکند اولاد دارند، یا محتاجند، یا نفقه به آنها بدهد، یا قباله بدهد، آنها را طلاق بدهد. این حدود برای عیال‌های مشروع او بود، نامشروع‌ها هم هر جا یک ... بقول عوام زیر پل خرجی کم داشت او می‌خواست به گفتن قدری تملق پولهایش را به دامن او بریزد. این بود طبیعت این آدم، پس در این صورت با من نمی‌توانست زندگانی کند، زیرا که این نوع حرکات را با من ممکن نبود بنماید.

لابد از دست من عجز داشت، اما الحمدالله و شکر می‌کنم خداوند عالم را که هر قدر صدمه زیادتر بر من می‌شد او بر عظمت من می‌افزاید هر وقت فکر روزگار خود و دشمنی‌های بسیار این آدم‌ها را که نسبت بمن کردند می‌کنم، آنوقت ملتفت می‌شوم که کسی هست و اوست که مرا از این گرداب‌ها نجات داد، آنوقت بدعا و شکر می‌پردازم و هر بار کرورها شکر می‌کنم که هر چه هست اوست و هر چه تقدیر اوست می‌شود من دست بدامن کبریایی او زدم هر چه از دوست برآید، خوش است. نزدیک به ماه قوس فتح‌اله خان با هزاران آه و افسوس برای از دست دادن آن فاحشه بدامن ... جدید افتاد،

عزیز آقا که ملقبش به عزیز خان نموده بود را گذاشت در اصفهان، خرج و مخارج زندگانی برایش تهیه دیده، آمد دو شب ماند من هم اعتنایی به او نکردم، او هم رفت به جونتقان نزد سردار ظفر حالا تصور کنید، این مدت سردار ظفر چه به روزگار این آدم برد واقعاً قاتل دو نفر اولاد این آدم بود و صمصام السلطنه این همه همراهی با او کرد. اگر صمصام السلطنه نبود هر قدری هم من جلوگیری بکردم، عاقبت این دیوانه را با خاک یکسان می کردند، بیشتر دلخوری صمصام السلطنه با حاجی خسروخان سردار ظفر برای من بود. آنوقت این دیوانه از اصفهان که آمد یک سر رفت منزل سردار ظفر شرمندگی مرا جلو صمصام السلطنه بوجود آورد که چه قدر خجالت کشیدم ای خانم هایی که این کتاب سیه بختی مرا مطالعه می کنید مبادا گول مال، دولت و جوانی کسی را بخورید و شوهر بکنید هر قدر فقیر و زشت باشد اما پیکر او آراسته به صفات خوب باشد، عالم، دانا، باشرافت باشد، آن مرد زندگی است بحق آن خدایی که جان و عزت من در ید قدرت اوست راضی بودم به یک شاگرد مدرسه شوهر بکنم اما به آن آدم شوهر نکنم چه کنم که استقامت من درین کار جلو مقدرات الهی را نگرفت. بهر حال رفت جونتقان دو سه شب ماند دستورات از سردار ظفر گرفت، من هم یا از آن حالت عصبی که داشتم یا از شدت غصه وقتی که دیدم این بی حیا با همه دشمنی های ننگ آور سردار ظفر و با آن محبت های صمصام السلطنه و آن همراهی های ایشان این نامرد این حرکت را کرد همان ساعت یک تب شدیدی کردم پنج ساعت از شب گذشته بود که با حالت تب خوابیدم بعد از چهل و هشت ساعت قدری تب سبک شد و من بحال آمدم بعد فهمیدم به یک مرض مهلک گرفتار شده ام طبیب ها گفتند ذات الریه کرده ام تب شدید، سینه درد، پهلو درد و در حال بی هوشی مادرم فرستاد عقب شوهرم که جونتقان بود و سفارش کرد دکتر سردار ظفر را هم همراه بیاورید وقتی که نوشته مادرم رسید سردار ظفر دکترش را گذاشت بیاید و به فتح اله خان هم گفت از قرار نوشته مریضی سخت می باشد، می میرد تو هم پول ها را بی خون و دل ضبط کن، او هم با کمال خوشحالی آمد، حال من هم خیلی سخت بود، فرستادند اصفهان دنبال دکتر مسیح خان معروف، به ظل السلطان هم نوشتند